بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان قاسم
در مطبع نامی منشی نولکشور
مشهور جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما
بر سر ما خود بخود واشود دستار ما

سست بنیاد است عشرتخانهٔ ما بیشتان
افتد از پا گر کشی تصویر بر دیوار ما

در حریم نیستی آسوده جانی داشتیم
آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما

هر کرا برداشت گیتی بر زمین در روزگار
سربلندیهای گیتی عاقبت شد وار ما

از ضعیفی جسم ما را قوت فریاد نیست
نغمه گر چه بند بند از جا افتد گره بر تار ما

جنبش نظارهٔ ما چهرهٔ او بر فروخت
از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار ما

زندگانی بی سر زلفت تو گردن گیری است
در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پر شده است / سقف ما بر جای ماند گر فتد دیوار ما

نیست قاسم چهرهٔ ما سرخ از تبخیر می
رنگ ما از ضعف تن ماندست بر رخسار ما

ولہ

از بسکه برون ریخت غبار نفس ما / شد رخنهٔ دیوار شکاف قفس ما
جا کرد زبس پارهٔ دل در شکن آه / چون رشتهٔ یاقوت بر آید نفس ما
در سینهٔ ما لعل لب گرانست / باشد گرهٔ خاطر محل هوس ما
ما تاب تماشای رخ دوست نداریم / سوزد ز نسیم رخ گل خار و خس ما

ولہ

سوی دیر و کعبه ما را رهبری در کار نیست / گرچه طفلانیم راه و خانه می‌دانیم ما
در محبت نیست فرقی عاشق و معشوق را / شمع را در سوختن پروانه می‌دانیم ما
مست و حیرانیم ما از شست زیبا کار نیست / هر که گیرد جان ز ما جانانه می‌دانیم ما

ولہ

ز حیران کی رهم از دست امانی صبا ما را / بجان و پرده‌اش چند آنکه خود کرد صحیفش را
زمین کوی او مشتاق خاک راه گردید / نفس آسا گذر در دل بود با اشتیاقش را

ز جوش نیستی قاسم عجب آنم که برخیزد
ز صحرای قیامت مشت گردی پایمالش را

ولہ

ز ویرانی بود پر بام و در کاشانهٔ ما را / زمین چون نقش پا دیوار باشد خانهٔ ما را

بگوش آید صدای بال عنقا از در و بامت
در آتش گر بیندازی چو پروانه ما را

بغیر از تلخ کامی حاصل و ویرانمیباشد
اگر با آب گوهر سبز سازی دانه ما را

سپاهی فنا را برق تیغی میکند از جا
صدای آب سیلابی بود ویرانه ما را

وله

خطر نبود اگر در بحر اندازد کسی ما را
برون ریزد دل من از طپیدن قعر دریا را

بهر بستر که من پهلو گذارم ساده میگردد
گمی شود دل من از طپیدن نقش دیبا را

شود انگشت حسرت سرو در گلشن حسن پیچ
چو در گلشن نمائی جلوه گر آن قد رعنا را

ز موج اضطرابم همنشین آنچه پیش آید
گذارد در فلاخن جنبش نبض مسیحا را

شود باد مرادش آب گوهر در دل دریا
اگر بر کشتی خود ناخدا بندد دل ما را

محبت پای صبری گر بدامان کفنش پیچد
درد در پنجه یوسف گریبان زلیخا را

وله

بسکه ضعف تن بهم پاشیده اندامم را
خاک از دیوار ریزد گر بری نامم را

همچو گل اسباب عیشم کمتر از برگ گل است
گر برد رنگ می خالی کند جامم را

پا ز زلفش سر بسر در چشم گرفتاران کند
نکهت پیراهن یوسف بود دامم را

موج دریا چون رگ کهسار میماند بجا
گر بگوش بحر گوئی ذوق آرامم را

بار دوش کس نگردم بسکه گردیدم ضعیف
سایه دیوار من دارد بپا بامم را

ولہ

زموج غم نرسد آتشی بسینۂ ما	کہ چون نگہ گذرد سنگ ز آبگینۂ ما

ولہ

پس از ہلاک گرانی چنین بخواب مرا	کفن شود کف دریای اضطراب مرا
چنین کہ جسم ضعیفم بنالہ آہنگی ست	بجای تار توان بست بر رباب مرا
در آتش تو گداز عجب تمنا شد	کہ موج نکہت گل خیزد از کباب مرا
چسان ز کوچہ معشوق پا نہم بیرون	کہ بستہ اند بزنجیر پیچ و تاب مرا

ولہ

می طپید از بس ز عشقت جسم ما بیمار را	گرد ما بعد از فنا سیلی ست بر رخسار ہا
یکنفس جائی قرارم نیست گویا ریختند	رنگ این ویرانہ را از بوی گل معمار ہا
تا نسیمی از سر کوی تو در گلشن وزید	نبض بیمار ست گوئی در چمن منقار ہا

ولہ

بسکہ پر شد خانۂ ما از نگاہ	دیدۂ ما رخنۂ دیوار ما
بسکہ سیلی زدیم بر خود بعد مرگ	گرد ما سیلی ست بر رخسار ما

ولہ

از فلک پردۂ دل صد پارہ میشود	بیرون دہم ز سینہ چو آہ نہفتہ را
خون ندامت از لب اظہار میچکد	حلق بریدہ است دہن از گفتہ را

بغیر از مهر خاموشی ندارد نامه‌ام نقشی ❊ گذارم گر بجای موی در کاغذ زبانم را

ولہ

تن ما داد تن تشویش منزل بند بند ما ❊ طپیدنهای نبض ما بود پست و بلند ما

بقربان گاه اسماعیل بی تیغ خم ابرو ❊ غبار آلوده خون گیرد ز حلق گوسپند ما

دران محفل که جوش شمع از موج صفا باشد ❊ سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند ما

ز قید عشق قاسم چون کسی بیرون تواند جست ❊ بود گیرنده‌تر از چنگل شاهین کمند ما

این گرانیها ز دردست که بیجا باشد مرا ❊ چون دم از خویش بیرون نقش پا باشد مرا

نیستم آزاد از خود گر برون آیم ز جیب ❊ جوهر آئینه نقش بوریا باشد مرا

میشود دور آستین کم هیچ همت [illegible] ❊ دست چون بی زر بود رنگ حنا باشد مرا

صرف اشکم بی سخن اظهار مطلب میکند ❊ جنبش [illegible] رهروان بانگ درا باشد مرا

فیض خاکسترنشینی بسکه عین دولتست ❊ دود گلخن سایهٔ بال هما باشد مرا

ولہ

تا نگوید کسی از قید غم آزاد مرا ❊ گرد دامم بود از پنجهٔ فولاد مرا

همه تصویر تو آید بزبان قلمش ❊ عشق روزی که کند صفحهٔ بهزاد مرا

بسکه هر دم ز غمت [illegible] ❊ میتوان خواند به بزم تو پریزاد مرا

پیکر کوه بصحرا فگنم از آتش ❊ جست از درد تو خاصیت فرهاد مرا

هر ذره همه جمع آییم و صورت بندم … اگر آن شوخ کند بعد فنا یاد مرا

سزد از عقل بشاگردی من فخر کند
قاسم امروز که صائب بود استاد مرا

آید نه تا رسائی بخت زبون ما … بر پای دار از نقصه صورت شدن ما
دیوانه میشویم چو پیدا شود رقیب … طغیان کند بفصل بهاران جنون ما

ولہ

کوی یارست که جز دل نه نشیند اینجا … عکس با چهره مقابل نه نشیند اینجا
ریگ صحرای محبت کف دریای بلاست … گرم رو باش که کاهل نه نشیند اینجا

ولہ

مانند کبوتر که نشانش ز عزیزست … رنگ رخ گل نسبت حنا بال پریدم
هر ذره بود پیدا نه من سینه آدست … روزن نشود این خانه چو بندند [illegible]

ولہ

جنبش بال خیالم شکند … بطپیدن شیشه اش اوهرا

ولہ

از سینه دل بجائی گرد برده ایم ما … آئینه را بجلوه خطر برده ایم ما

ولہ

نسازد صاف با آئینه اهم آئینه خود را … درون سینه او گر بکاوم سینه خود را

بیا بر جوش طوفان محبت تا که بنمایم ‌ ‌ کف دریای آتش خرقهٔ پشمینهٔ خود را

ولہ

با آزادی دهان پاک قاسم کی سخن راند ‌ ‌ ز چوب سرو تراشی اگر مسواک قاسم را

ولہ

دمی که آمد و در گشته طوف آشیانهٔ ما ‌ ‌ هوا چو گرد نشیند بفرش خانهٔ ما

گدای ما ز تب مرگ فربهی نگرفت ‌ ‌ ز مغز نیست تهی استخوان شانهٔ ما

ز بس بجو نشستیم تا رمق داریم ‌ ‌ بتن رگ نفس ماست تازیانهٔ ما

بپاست سدرهٔ دوست همیشه قاسم
جز از نفس نشود حائل میانهٔ ما

ولہ

هزار کشتهٔ عشق ترا شمع نمی باید ‌ ‌ بهر جا تشنه لب میرد برون آرید ساقی را

ولہ

نرفت ذوق شهادت برون ز طینت ما ‌ ‌ سر بریده بود بار نخل تربت ما

ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم ‌ ‌ بود گرانی ما از شکست قیمت ما

مگو که پای ز عهد قدیم برزده ایم ‌ ‌ هنوز می‌طپد از شوق دست بیعت ما

چو داغ تازه که ناز آورد بناسورے ‌ ‌ مدام بود ز پهلوی ما فراغت ما

ز سنگساری غم توبه شد گل بی‌رنگ ‌ ‌ که بود چرب ز حسرت لب ندامت ما

ولہ

گر کشاید ز جبین عقدهٔ جان فرسا را / مهر کی ما رشود عقدهٔ خاطر ما را

بر زمینی که ز شوقِ قدمت خاک شویم / نقشِ ما روی نماید چو گذاری پا را

گوهر گریهٔ من جوش تواند کردن / کفِ دریای فنا بال و پرِ عنقا را

دل بی عشق ندارد خبر از جلوهٔ حسن / پشت از باده بود آینهٔ مینا را

گوش تصویر صدای دف تصویر شنود / چشم حیرت‌زده داند نگه اعمی را

ولہ

جلوه آنها دارد لطف محبت زاده را / بهر گوهر گرداب باشد ورطهٔ افتاده را

در بیابانی که وحشت خانه زاد نفس ماست / پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را

چهرهٔ صاحب صفا را حاجت مشاطه نیست / چشم و ابرو خط و خال است وحی ساده را

بسکه اسباب نشاط ما به تنگ افتاده است / میتوان با پنبه چید از شیشه ما باده را

ولہ

هر گه شه بیگانگی مجنون افگند صحرا / جوش پری ز خانه برون افگند مرا

ولہ

ورین ما به احتشام بیدل ورده را مانم / که جز گردی کسادی نیست کالای کانم را

ولہ

سست پی باشد هجوم دنیا دل آزاده را / از صفا آیینهٔ ما عکس سازد زنگ را

خصم را خاموش سازد جلوهٔ خاموشیم	استخوانم سرمه سازد در فلاخن سنگ را

ولہ

عقده سازد بر زبانم راز دل تقریر را	چون نفس در خویش دزدد خواب من تعبیر را
مرد میدانِ محبت را نشانِ دیگرست	دود سازد خون گرمم جوهر شمشیر را
بهر خود بینی چو بردارد نقاب از روی خود	آب خجلت بس بود آیینهٔ تصویر را

ولہ

خیال سرو قدانست موج عشرت ما	ز طوق فاختہ باشد کمند وحدت ما
هزار ساله ره از خویشتن جدا افتے	چو روی خویش به بینی بچشم حیرت ما
فنا شدیم و ندیدیم خاطر جمعے	ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما
ز سرمه گر و کشادیست حسن عاشق را	صدا بلند نشد از شکست قیمت ما

ولہ

یاد خطت شورش دیگر فزاید سینه را	عکس طوطی آبروی سبز گرد آیینه را
غوطه در گرداب زهر از بهر گوهر میخورم	نیست غیر از چشم افعی روزنی گنجینه را

ولہ

گردید هوای خانه فانوس	پروانه شمع آسیا را

ولہ

بهر ادام گرد آن آتش پرستم خم شود را	گر آه چو دانه نفس خویشتن در زد در دهم خود را

بدامان سری من سپرده دست سوالی … گل بدنامی من می‌شناسد شبنم خود را

ولہ

خلعت عاشق بود از روسفیدی سیاهی … موج جوی شیر شد تا به کفن فرهاد را

ولہ

شب که بی روی تو شد بی رنگ و بو گلزارها … بلبلان را سوخت از فریاد با منقارها
رنگ زرد مرا علاج از شیشه و ساغر نشد … پای در گل ماند از تعمیر من معمارها

ولہ

نیست سازش گشتن عاشق بیتاب را … بوی خون من گریبان سپرد قصاب را

ولہ

بدیر و کعبه مپر قصه سرپستان زادی … که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها
بصحرا میرود دل سراغ او را جبین آرد … نمی افتد بخاک از جبین افلاک کوکبها
بدور خط مشکین چشم مستش شوخ تر گردد … که بیتابی زروز افزون بود بیمار را شبها

ولہ

نیست ذوق صحبت کس عاشق غم خورده را … چون پری در شیشه دارم بزم بی‌غم خورده را

ولہ

ز خون گرمی چرا پیمان بساز د مرغ ماهی را … که دارد گرم چشم مست او عاشق نگاهی را
بگو تا بجه حرف لذت لب تشنگی گفتم … طپید مضای گل بیرون فگند از آب ماهی را

گرمی هندوستان کی میرسد در گرد ما — برسر ما برف میبارد ز آه سرد ما
استخوان سوده ما گر کفن دریا شود — هیچو مغز از استخوان ما نماید درد ما

ولہ

سازد چو جلوه خیز قد فتنه زای را — در زیر پای محو کند نقش پای را
هر کس که دید روی ترا از دین و دل گذشت — کافر ز دیدن تو پرستد خدای را
عاشق قدم ز دائره بیرون نمی نهد — حاجت بخضر ره نبود آسیای را

ولہ

زمانی دست بر دل نه چو با دلدار بنشینی — که شوخی میگشاید خود بخود بند قبایش را

ولہ

گر نکهت ز کلبه عطار بگذرد — در شیشها بموج در آید گلابها

ولہ

سیاه روئی من سرمه در نفس پزد — که عذر گوید روز جزا گناه مرا
ز یاد آهوی چشمی لبالبم چندان — که رشته شاخ غزال است شمع آه مرا

ولہ

ز آه دل در آتش و از گریه تن در آب — سرگرم سیر شعله ولیکن وطن در آب
برگشته بسکه پیکرم از گوهر های درد
دریا بسر رود چو فتد عکس من در آب

دوستان اگرمی هنگامه عین مطلب است — گل ز صد جا جمع گردد تا شود یکجا گلاب
هر کسی در جادهٔ خود طی منزل میکند — گوهر من آب گردد گر شود دریا گلاب
نیست قدری هیچکس ادر دیار خویشتن — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب

ولہ

دلهای غافلان ز می ناب روشن است — مانند چشم کور که در خواب روشن است

ولہ

بعد از فنا بیا د لب چون عقیق او — شمع مزار من شفق صبح محشر است

ولہ

وقت است که اشک از قطره ام بان ... — گز موی میان تو دلم خانه مور است
در خود بنگاهی دگری عیب ... ان دید — قاسم نکنم روی بآن دیده که کور است

ولہ

مرد منعم کی بتعظیم گدا خیزد ز جای — دامنش گویا بزیر سکهٔ زر مانده است
دوش خوابیده ست با شمشیر تیز سست مین — از نزاکت بر تن او نقش جوهر مانده است

ولہ

کاش آن روز که باد از سر خاکم بنشست — دستهٔ چند ز سنبل سر تربت می بست

کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد
رگ یا رب ... آن قد و قامت ...

کس با دهٔ عشق بپایان نرسانده است	هرچند نظر کار کند یک سر آهوست
چون مردمک دیدهٔ عاشق نگرانم	گویا بسرم چرخ مقوس خم ابروست
روشن نکند صبح قیامت ته خاکم	تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست
آغوش بخمیازهٔ کونین کشودیم	یا آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

ولہ

نیست بیوجهی اگر سیلی خورد دریا ز موج	بخیه ها بر خرقه ام سوزن ناهمواریست
گر جنون در عقل آخر میرسد دشوار نیست	از دم مجنون مرا زنجیر آتش کاریست

ولہ

وحشی عشق ترا نیست بیک دست قرار	گر دو دام تو چون ریگ روان میباست

ولہ

دل صد پارهٔ در سینه از دست تو دارم	اگر زخم سنگ از سوزن مژگان توان دوخت

ولہ

در حریمی که عشق پروانه ست	پر جبریل کاه دیوارست

ولہ

بدولت گر سهی وصل ویست	مرا بال هما مژگان اعمی ست

نه بسته دم لب حریف سرو قدی
دهان بر چهرهٔ من طوق قمری ست

بیاد چشم تو شد عمرها که چون مجنون / کمند وحدت من چنبر غزالان ست

ولہ

دلم گر چاک میگیرد طپیدنهای ابائی ست / سخنها از بیان گم شود اما سخن پیداست
گذر با این طراوت کرده تا بر سبزه خاکم / کفن بر پیکر من تازه تر از یاسمن پیداست
سرِ هم صحبتی با یوسفی دارم که از یعقوب / در آغوشش جدائی همچو خاک پیرهن پیداست

ولہ

شب که بر روی چو مه زلف ترا تاب شکست / شیشه و ساغر من از شوخی مهتاب شکست
نیست گر یاد ترا شکوه ز بیداد فلک / کی صدا خیزد از آن کوزه که در آب شکست
خون هم پواند من سنگ بجت می آید / رنگ جوهر برخ خنجر قصاب شکست
بسکه سرمایهٔ غفلت تنگ افتاد مرا / چشم پوشیدم و در دیدهٔ من خواب شکست

ولہ

دریا چو سیل در رگ گوهر دویده است / یک آرمیده نیست که از خود رسیده نیست

ولہ

یار روزی که در اندیشهٔ بیداد منست / رگ خاموشی من جوهر فریاد منست
منم آن صید که نخچیر زبونی شده ام / پهلوی لاغر من خانهٔ صیاد منست

ولہ

تشنه‌اند از چشمهٔ کوثر خمار عاشقان / تشنهٔ گوهر اگر دریا خورد سیرابی ست

ولہ

خنک شدم ز دو عالم من از سعادت خویش — سفینهٔ بختی ما را افراج کافورست
رسد بخاک چو از پا نشست تیشه سنگ — دلیکه زندهٔ عشق تو نیست در گورست
بخلوتی که ز مژگان او بشور آیم — بهر کجا که نهم پای نیش زنبورست
ز قرب عشق ولی حسن میشود مجروح — که طوق فاختهٔ بر سر و زخم ناسورست

ولہ

نیست برگرد لبت خط مرغ روحم میپرد — وسعت رزق ولی من از دهان تنگ ست
چون خیال من بود حسن آن معنی فریب — آنکه از رنگ کسی بوئی ندارد رنگ گست
حیف باشد گر کنند تعریف خال و خط را — آنقدر خوبی که صاحب حسن بود تنگ ست

ولہ

از جنبش ابروی تو شد رخنه دل من — دلدوز ترا ز تیر تو افتاد کمانت
گردیده ز هر ذره گل روی تو پیدا — چندانکه درین بادیه گم شد نشانت
آغوش ز خمیازهٔ زخم تو به بستم — گر سینه خورد چاک دل از بوی میانت

ولہ

معنی ز لفظ رخ نمود و دماغ سوخت — می در ایاغ بود که لب بر ایاغ سوخت
معشوق جلوه در دل هر ذره میکند
نور چراغ را نتوان جز چراغ سوخت

حسن در لاله و گل جلوهٔ شبنم دارد
کس ندانست که مانی بچه رو داشت وست

قمری طوق بگردن بصدا آمد گفت
سرو با قامت تو از همه چیز آزاد ست

ولہ

طرفه شوری بدل از روی نکویت برخاست
خط غباریست که از گردش رویت برخاست

روز عشاق چرا تیره نباشد همه سال
عشق آهی ست که از پیچش مویت برخاست

دل بیک وصل ز معشوق تسلی نشود
زخم دیگر بکف آور که رفویت برخاست

ولہ

سایهٔ دیوار او از تیرگی آلوده نیست
پرتو خورشید را دامان گرد آلوده نیست

اضطرابی نیست عاشق را بجز دوری کوست
گر رگ یاقوت گردد نبض ما آسوده نیست

در جگر دارم ز ذوقی که جهد از اضطراب
بروی خاک نقش پای ما آسوده نیست

قطرهٔ کافیست ای ابر بلا تیغ کش
بام ما چون خانهٔ فانوس گرد آلوده نیست

از خراش ناخن غم چهره تا پرداختیم
چیست آئینه کم از دامان حق آلوده نیست

در لباس دود دل پیچید عاشق شکوه
در نوشتن حرف ما را احتیاج دوده نیست

ولہ

تپید زخم تو تا روز حشر میگوید
که خون خفتهٔ ما مشک ناب می باید

ولہ

کار با قاسم بعکس مدعاست
بسکه گر عکسی مرا آئینه نیست

وله

بهر زه دیده ما بند دانکه قاتل ماست — که جنبش مژه ما طپیدن دل ماست
چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند — بهر زمین که نباشد حصار منزل ماست
چنان ز عشق مهیای سوختن شده ام — که گردش نظر مور برق حاصل ماست
ز تن غراب بگرداب دل برد ما را — شکست کشتی ما موج روی ساحل ماست

وله

دیگر خط تو ز فتنه سپاهی کشیده است — هر کس که دید روی تو آهی کشیده است
غافل مشو ز فتنه گردون که این حریف — دام سیه بخاک سیاهی کشیده است

وله

جز خیالش در دل عاشق کسی را ره نیست — خانهٔ آیینه را بیرون تماشا گر نیست
بر نتابد گوش عاشق حرف تند بوالهوس — لاف مردی چون زند نامرد رسوا گر نیست

وله

ز مصر بانی دنیا بخود نمی بالم — که آنچه ما در خود خوانده ام زن گریست

وله

سرود شوق بگوشم شبی صدا در داد — که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است
چو تشنه از رخ تو دیده از سخن بستم — که چشم بسته عاشق زبان خاموش است
سواد خانی طفلان بخت تیره عشق — ز نسخه ایست که یک صفحه اش فراموش است

قیامتِ قدِ نازآفرین او قاسم
چه مطلعی ست که یک مصرعش فراموش است

شب خیالِ وصلِ او در خاطرِ پروانه رفت — پرتو شمعم چو بوی گل برون از خانه رفت
کرد طغیانی شکستِ دل چو صحبت یاد داد — شور برخیزد ز طفلان هر کجا دیوانه رفت

ولہ

راز عشق را هم به همین دل تمنا فروخته است — رنگ بر چهرهٔ من چون نفس سوخته است
هر کجا آن گل رخسار برافروخته است — بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است
ناله‌ای زخم محبت نزار و رنگین — سینه تا چاک نگردید لب دوخته است

ولہ

در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است
از لطافت رخ او را نبود تا نگاه — چهره آیینه بر چهرهٔ او سوهان است
کس نیامد به سرِ مجنون تو کازرده رفت — جبهه بر جبههٔ عشاق گره پیکان است
تا خبر یافتم از لذتِ خونابهٔ غم — بخیه‌ها بر لب زخم جگرم خندان است
طپش دل به تماشای گردشِ چشمِ آهوست — در دلِ زنده عشقِ تو نفس طوفان است

ولہ

پیکرم در هیچ صورت نیست بی موج شکست
گر شوم دریا کفِ من استخوانِ پنجه است

	ولہ
سوختن عرض تمناست سپند نگهت	بال پروانه زبانیست که فریادکش است
تا بنظاره کند دل پر تو روی تو فتاد	نیست یک شیشهٔ الفت که پریزادکش است
تا نسیمی ز سر زلف تو در باغ وزید	سایهٔ سرو کم از طرهٔ شمشادکش است
	ولہ
حیرت علاج دیدهٔ گریان نمیکند	آبی که بسته شد نفشردن گهر شد
	ولہ
در قبای شفقی از سر ناکم بگذشت	فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد
	ولہ
تا قطع نظر کردم و از خلق بریدم	هر بخیه که در خرقه زدم قبله‌نما شد
	ولہ
قاتل دو کار وحشت من کرد در کمند	دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
یاد آمدش ز چتر سلیمان و خرمگس	مرغی که وقت خواب سر زیر بال کرد
	ولہ
باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد	گفتگوهای زبانی به لب بام افتاد
لب میگون و خط سبز بگیدن دارد	بر سر هم باده‌کشی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم	همچو دیبا که بر و روغن بادام افتاد

ولہ

تماشای تو خورشید بیاورد سری — دلش از دست شد و صورت دیوار بجا
خط که آورد بگوش تو سری میگوید — رفت آیینه اسکندر و زنگار بماند

ولہ

در وادیی که ریگ روان نیز تشنه است — بیچاره آن سوار که از خود پیاده ماند
می خورد و بوی می نشنید از لبش کسی — کز تشنگی دهان بلبش تنگ باده ماند
قاسم فتاد و خود بخود از چشم کائنات — در نیم راه دیده ترا ایستاده ماند

ز حرف مرهم دیوانه بوی خون آید — رگ گشوده ما را بخامشی بستند
اسیر سلسله آنی شوم که از سر ناز — دل شکسته ما را دوبار اشک بستند
بروی خاک شهیدان غمزه آه کش — که همچو آینه حیران صاف بنشستند

ولہ

گرد دلش پریشان هیچ زلف سرکش او — موی میان او را هرکس بخواب بیند
پیچیده دود زلفش از خانهای مردم — تا روی آتشینش چشم پر آب بیند
سنگین دل معشوق دائم بجانی نشسته — روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند

ولہ

آمد بنفشه خط سبزی تو در نظر — چشمم برنگ دیده بادام تاره شد

هر کس دمی بپوست گل پیرهن نشست — پیراهنش چو سرو به اندام تازه شد

ولهٗ

دلم چون پرتو خورشید بر خورشید میلرزد — مبادا اشک چشم بیقراران بر زمین افتد
چو گرمم ناله گردم در چمن بلبل ز شاخ گل — بروی لاله و گل همچو اشک آتشین افتد
بچشم گوهر مقصود دل شد بیضهٔ کافور — مبادا صبح را آهی بروز واپسین افتد

ولهٗ

نگه در دیده و سر گرم سیر باغ رخسارم — نشنیدم که از در آشیان پرواز میگردد
ز نجبت واژگونی دست رد در آستین دارم — که چون سیلی خورد ز آئینه عکسم باز میگردد
نگه در دیده آید ورنه چون بیند جمال او — نگه را جنبش مژگان ما پرواز میگردد

ولهٗ

دران میخانه لاف سرخروئی میزنم قاسم — که مرغ رنگ ما عنقا بیک پرواز میگردد

ولهٗ

نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید — رسد گر نیشتر بر ساق ناخن برون آید
بغیر از دیدهٔ عاشق که عریان گوهر افشان آید — نه بیند کس بی صدف دری که اندر یا برون آید
ز بس گرد کدورت جمع شد در خاطرم شاید — که گر سنجی دلم را از همه اعضا فزون آید
بدریا گر نمائی شست شو بخت سیاهم را — اگر گوهر برون آید بدریا نیلگون آید
بوصل هستی بنیاد هستی قاسم است بس — چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

غمت آخر مرا در شهر و کو افسانه میسازد	همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد
بشب هجر دلم را سوخت شمع شعله رخساری	که موم از انگبین میگیرد و پروانه میسازد

ولہ

بسکه یاد شوخ چشمی در دلم جا کرده است	گرد گر خیزد ز خاکم چون نگه دل میبرد
در بهار عاشقی آن مزرع لب تشنه ام	کاه من آب از دم شمشیر قاتل میبرد
جذبه باید در محبت رهبری در کار نیست	هادی پروانه را خود ره بمحفل میبرد
از نسیمی کی توان خاک مرا بر داشتن	سیل گردم را زکویش با سلاسل میبرد
بسکه خوبیت در پس دیوار دارد جلوه را	از بنائی خانه فانوس هم گل میبرد

عشق قاسم چون گذر را پا بدل میبرد
دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد

با آن زمین که خرامم تو رنگ میریزد	ز نقش پای تو نقش فرنگ میریزد
خموش باش که دیوانه در بیابان است	صدای آب ز کهسار سنگ میریزد

ولہ

دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد	ز چهره در و دیوار خون روان گردد
برنگ آئینه از بس حریص آن ویم	چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد

بذات دوست کسی پی نمی برد قاسم
یقین ما همه در وادی گمان گردد

هرکرا افزانه می پنداشتم دیوانه بود ‌ ‌ بی بصر صورت که بر وهم معنی بیگانه بود
عشق را و جانفشانی منت حسن نیست ‌ ‌ شمع گریان پری میداشت خود پروانه بود

ولہ

بخاطرم زغمت آنقدر غبار وطن کرد ‌ ‌ که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد
شدم بخواب عدم تا شدم زغفلت بیدار ‌ ‌ زمانه پنبه ز گوشم کشید و صرف کفن کرد
برای تیغ شهادت رحیم زار چه بیشت ‌ ‌ بیدل فشاند غمت آنقدر غبار که تن کرد

ولہ

چو آن نسیم که آید درون خانه ویران ‌ ‌ نفس ز جای نجنبد که در غبار نیفتد

ولہ

دل خراش ستم نهان دارد ‌ ‌ زر ماسکه در میان دارد
بسکه شد خشک پیکر از غم ‌ ‌ تن آئینه استخوان دارد
شب چو عریان تنی حجاب شود ‌ ‌ ماه پیراهن کتان دارد
گر کشم ... به خاطرت چه عجب ‌ ‌ که زمین چادر آسمان دارد

ولہ

بسکه با سرعت زمن عمر تباهم بگذرد ‌ ‌ گرد برخیزد ز هر جا سال و ماهم بگذرد
بسکه روشن گشت چشمم از خیال روی او ‌ ‌ سایه اندازد کسی گر بر نگاهم بگذرد
عجز میخواهد غرور حسن از دیوان عشق ‌ ‌ میشود پامال مطلب گر گواهم بگذرد

آسمان را پردهٔ از چشم عاشق میکشم
گر چنین دل خون شود از جوی آهم بگذرد

از عدم می آییم اینک با هزاران آرزو
ای فلک پهلو تهی کن تا سپاهم بگذرد

چون خیال روی رنگین می نماید در نظر
برق خورشیدی که از روز سیاهم بگذرد

وله

گردم بر آسمان شده همرنگ آسمان
فرزند رفته رفته بدو بر پدر شود

وله

سنگ طفلان همه در پیکر ما چون دل ماند
خاک لب تشنهٔ ما ریگ روان را هم خورد

می نوشتم غم دل ریخت ز مژگان اشکی
نقط و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

وله

هر کسی را در مقام خویش می باید گذاشت
صورت منصور را بر دار هم باید کشید

وله

برات عاشق چو مضمون پیام خود نهان آید
دری چون نامه ام با رنگ شکست استخوان آید

حریصم کرد حیرانی چنان در دیدن وقت
که جای حرف چون مژگان نگاهم بر زبان آید

کنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود
که نوک خامه ام را موی مژگان بر زبان آید

ز درد دل قیاس حال من زین به نمی باشد
سنی چون گوش بر آئینه از عکسم فغان آید

وله

غبار آلوده اشکم از دل پر درد برخیزد
چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد برخیزد

ولہ

چو صفحه وصف بناگوش او رقم دارد | سواد نامه با صبح در شکم دارد
ز گریه که برون داده ایم بی تو هنوز | نگاه بر سر مژگان چو ابر نم دارد
ز نازکی نگهش یاگرفت صحرائی | که رام بودن چشمش نمود رم دارد
ز بس ملال ترا تشنه اند خاطرها | کشند صورت دل گر بصفحه غم دارد
بحق مصحف رویت که بر دهٔ دل ما | چو بی گواه بود مدعی قسم دارد

ولہ

چنین که یاد رخسار تو شهد هم از جگر خیزد | نهال تلخ گر کاری بجا کم نیشکر خیزد
خریدم مومیائی در دیاری سیکند خاطر | که آواز شکست استخوان از بام و در خیزد
گناه وصل خوبان چیست گر خمیازه پیدا | میانی لاغری دارد که آغوش از کمر خیزد
نهان در پرده هلی راه مفتی شیوهٔ حسن ست | خیالم چون ز دل خیزد بصحرا گرد بر خیزد
فغان از سینه ام لبریز داغ دل چو اخگر | نهال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد
بخواب نیستی آسودگی نبود شهیدش را | عجب نبود که در صبح قیامت پیشتر خیزد

ولہ

ز جوش نیستی در چشم بیداران نمی آیم | اگر در خواب مخمل نقش بر آبی توانم زد

ولہ

بنازم ساده لوحیها هنوزم بیم جان باشد | در ان صحرا که چشم نعش رنگ روان باشد

نشانِ ناخوشی باشد دمِ افسردهٔ هستی را — که آمد شد نفس اضطرابِ ریگِ روانِ ما

ولـه

از ضعیفی دستِ آهم سینه تا دامن دَرَد — سایهٔ ما را شکستِ رنگ پیراهن دَرَد
از گلِ تدبیر نتوان بست راهِ اضطراب — دل چو آید در طپیدن جامه ام بر تن دَرَد

ولـه

تنم بی وصل او از تهمتِ هستی خجل باشد — نفس در سینه ام بالِ طپیدِ نهانی کش

ولـه

از چنین بدخوی های لاابالی پُر شود — همچو گل پیمانهٔ عشاق خالی پُر شود
همچنین جوشِ محبت گر تهی سازد مرا — دیدهٔ آیینه از خوابِ خیالی پُر شود
یاد هم آغوشیت چون نیم شب زور آورد — دل طپد چندانکه از ذوقِ نهالی پُر شود

ولـه

چون قدت مظهرِ تجلی شد — سرو سوهان طوقِ قمری شد
بسکه تلخی کشیده ام از ایام — رگِ جانم زبانِ افعی شد
مدعا تاب انتظار نداشت — لفظ بر لب رسید و معنی شد
با خیالِ تو هر سرشک از چشم — تا بدامن چکید و لیلی شد
بسکه با کائنات صاف شدم — سینه ام لوحِ مشقِ طوطی شد

ولہ

کی بیکجا گشته عشق تو سکون میکند — عکس ما آیینه را سنگ فلاخن میکند

گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان پرد — در چو بندی مرغ وحشی ره بروزن میکند

کی توانم در رهش دیر قفای خویش کرد — لغزش پا هر نفس طوقم بگردن میکند

با چنین شوخی چسان سازد کسی با رحسبان — گر شود آزرده از خود شکوه از من میکند

کشتن شمعی ترا منت نباشد ز آستین — هر چراغم جنبش دل کار دامن میکند

ولہ

چون بدل یاد نوای سست خامه دید — سایه آهیست که از پیکر ما میروید

عقده خاطر من شد گره جبهه او — بیکجا کاشته‌ام دانه کجا میروید

دارم از کاوش غم دیده خون آلودی — که بهر جا نگرم رنگ حنا میروید

سخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش — سبزه ماست که بی نشو و نما میروید

خوشه چین پنجه ز آهن چکنی رنجه مباش — کز زمین دانه ما برق بلا میروید

عشقم از بس ز غمت خوی بتنهائی داد — گل جدا از گل من رنگ جدا میروید

گذرد چون بدلم یاد رخ او قاسم
چون گره غنچه‌ام از بند قبا میروید

ولہ

نیست پروا چشم نرگس باری بغیر از خویشتن — گرد بادم دانه‌ام از آسیای خود بود

وله

تاج شاهی بر سرِ ما پای آزاد بود / سایهٔ بالِ هما افتادنِ دیوار بود
کی ز جوشِ عشقبازان مجنون بیابان خار نیست / گر بصحرا رفت این دیوانه در بازار بود
چون گلِ رعنا پریشان بود بر تن بسکه سر / رنگِ زردِ ما طلائی طرهٔ دستار بود
از نظر افتاده چشمِ نازنینش دور شد / دیده بر رخسار او چون آب بر گلزار بود
بی وصالش توبه از زندگانی داشتم / آمد و رفتِ نفس تسبیح استغفار بود
بسکه تیره خاست عکسِ روی اشک آلودِ ام / چون پر طوطی مرا آئینه در زنگار بود

وله

شام رنجوران همه تاریک شد از سوز عشق / بزمها را شمع روشن از تب ما کرده اند

وله

چون حباب تشنه کامی مایهٔ سیرابی است / جام هرگه سرنگون شد سر بدریا میکشد
بسکه نم زد دیده از چشمِ ترم مانند سیل / گرد از رو پیدا [illegible]

وله

چنین کز آتشین سیلاب اشکم تا شتاب آید / زمین خانه ام تا نازک تر از بام سحاب آید
سبا شد خالی اندودِ جگر پیغام مشتاقان / کشائی چون سر مکتوب ما بوی کباب آید
مرا یاد او آسوده نگذارد یکساعت / رود گر آفتاب از خانه سوی مهتاب آید
ز تاثیرِ فغانِ آتشین بر عکس شد کارم / کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب آید

وله

خانه فانوس شد و پیراهنم / شمع بیرون پرتو از و پوا دارد
پی کفن عاشق ز بیر خاک شد / نخل ما پیش از شگوفه بار دارد
بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف / جامه عریان تنی آزار دارد

وله

خونریز ستم چو یار من شد / گل حلق بریده چمن شد
برخاست ز سینه گرد بادی / وز بوی تو آهوی ختن شد
زخمیکه نشسته بود خاموش / چون روی تو دید در سخن شد
آمد شد ناله بسکه پر شد / هر روزن خانه ام دهن شد

وله

بوی سر چشمه حیوان نبود تشنه لبت / آب را خضر تو در آبله پا دارد

وله

دمیکه خورد بدخشان بلعل او سوگند / شکر بجانب هندوستان مناسب شد
چنانکه ماه نو از آفتاب گیرد نور / چراغ خانه ما روشن از کواکب شد

وله

لبش مکیدم و خاموشی آرزویم کرد / کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

وله

در گل آتش پرستان گریه آب گوهر است — سوختم خاکستر پروانه را نمناک بود

در عزای شمع من قاسم سپهر [illegible]
تا پر پروانه جیب جامه هم در چاک بود

دود آهم در لباس جامه سرگردان شود — در سرابش استخوان ری شود سوهان
پیکر عاشق ز بوی پاک دامان کی شود — جامه‌اش گر تنگ شود از آتش سوزان سپند

روز و شب قاسم بگوشم این ترنم میرسد
دفتر غفران سیاه و جامه عصیان سپید

سراپا سوخت گر مجنون غم لیلی نمی‌سوزد — شود آتش گرفته پروانه آتش نمی‌میرد
چو در پوشیده شد حالی در و کس را چه پیدا آید — بگو هرگز چراغ دیده آهی نمی‌سوزد
گر زخم دل پناه گریه هر کس خشمگین گردد — جهان گر شعله گیرد آدم آبی نمی‌سوزد
محبت زنده را آسیب غم بیتاب کی سازد — دلم را آنگونه میسوزد که پیدا ری نمی‌سوزد

ولہ

لعل اگر در کوه وصف آن لب گلگون کنند — شیشه‌ها چون حباب از سنگ سر بیرون کنند
پیکر آسوده‌ام گر اضطراب بیخودی — نبض ما در دشنه گیرد استخوان را خون کنند

ولہ

نیم آسوده ز رحمت بهر صورت که میانم — بعکس پیکر آئینه سنگ از جوهر اندازد
شود خاک تو گلشن ز رشک گریه‌ام دریا — گذارد گریه‌ام کشتی و در آب گوهر اندازد

بود از بهر مردن زندگانی عشقبازان را
چو منزل دور باشد چند روزی کی روان باشد
برد با خود قناعت گر سگا در روزگاری نان
خورد دیگر نخورد و سازد گلویش استخوان باشد

وله

بهر عضوم پی دل آمدن از بس تجسس دارد
شکست استخوان من صدای های و هو دارد
نفس انگشت ره در سینه از بسیاری هر دم
نباشد جای تار از بس گریبانم رفو دارد
شکست دل نخواهد رفت بیرون از دلم هرگز
شود گر کاسهٔ چینی گل این خسته مو دارد
خیالش بسکه از چشمم دمی غافل نمی‌گردد
ببین هر کس حرفی گفت پندارم باده دارد
چنین کز شوق رویش نوبهار دو فشانم
پس از مردن چو برگ گل غبارم رنگ و بو دارد

وله

تو عکس غم ز سینه می ناب میبرد
عکس مرا ز ضعف بدن آب میبرد
امشب چراغ باده ز روی تو در گرفت
پروانه رخت خویش بمهتاب میبرد
چون خار نیشتر نشود زیر پهلویم
نرمی تنم ز بستر سنجاب میبرد

وله

خصم را آرد بعجز آنکس که صافی سینه شد
تاج عکس از سنگ گیرد شیشه چون آئینه شد
کلبهٔ ما را فروغ دیگر از تاریکی است
چشم روزن در لباس خانه نابینه شد
خانهٔ ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت
تا خیال غمزهٔ او گوهر گنجینه شد

بی نگه گشته خود چون نغمه از نال برخیزد ... صدای پای من از فرقه رنال برخیزد

ز بس برگشته چشم از خیال روی او مژگان ... بجای عکس از خاکم همه تمثال برخیزد

بهشت حسن ترا جانان محبت در بغل دارد ... تبسم گل کند گر از لب تبخال برخیزد

بمحشر آن شوخ کی شرمنده اعمال برخیزد ... که در دشت قیامت کشته او لال برخیزد

نیم از کاوش مژگان او آسوده بعد از مرگ ... ز خاک من مشبک گرد چون غربال برخیزد

ولە

ز شکوه دم نتوانم زدن که چون سیماب ... طپیدن دلم آمد شد نفس باشد

ولە

اگر در کوه مانند آتشم یاقوت تر گردد ... بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد

ز زلف سرکش او بخت برگردیده دارم ... که سوی چهره من عکس از آیینه برگردد

چسان پنهان از او کام لب جان‌بخش تو گردد ... برود مهتاب اگر بر سینه‌اش خنجر گردد

شرار آب بوده ام چنانکه وصال نو دگر ... بریزد گر غبارم دامن سجاده تر گردد

ز بس سینه سپید زد خراشی چون ابروی ... بخاک من کشی گر خط بناخن نقش زر گردد

ولە

دیده بر شمع تجلی نگشاییم بی تو ... پرده چشم مرا گر پروانه کنند

لاله رویان چو می جلوه بساغر ریزند ... رشته پای مرا از خط پیمانه کنند

سرمه از نافه چین دیده روزن دارد ... در حریمی که سر زلف ترا شانه کنند

در بیابانی که شمشیر نوازش یک جاده است ❊ من اگر از پا نشینم خون من راهی شود
خوش [illegible] داغ [illegible] دل پروانه است ❊ برق او در خرمن من [illegible] نگه کاهی شود

ولہ

این چنین [illegible] بچشم ناتوان پیدا شود ❊ چون سپهر [illegible] آشیان پیدا شود
در محیط خاکساری موج رفعت نیز هم ❊ گر زمین ما بکاوی آسمان پیدا شود

ولہ

کی مرا شوق تماشایش حیا دشمن کند ❊ پردهٔ چشم مرا گر تار پیراهن کند
با فروغش رو نماید تیرگی در انجمن ❊ پیچه انجم گر فلک فانوس را دامن کند

ولہ

بی جنونی نیست گر فارغ از رسوائی است ❊ رنگ گل ماند بجای خویش اگر بو میرود
بگذارد دست در سینهٔ آئینه عکس ❊ هر کجا حرف صفائی آن پری رو میرود

ولہ

چون بدل یاد مرا زان زلف گره گیر افتد ❊ جای اشک از دیده ام ناله زنجیر افتد
نقش اندیشه نقاش خیالیست محال ❊ عکس تصویر در آئینه تصویر افتد

ولہ

چنان در بزم جانم کاوکاو عشق جا دارد ❊ که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
ز جوهر تیغ مژگان نیست خالی یکساعت ❊ که ترک جنگجو دایم زره زیر قبا دارد

ولہ

لب خاموش عاشق در گفتن دارد کلم را | سخنها بر لبم بانگ شکست استخوان باشد
جنون را شد داغها ز موج سنگ طفلانست | بلی دیوانه را ریگ روان آب پیکان باشد

ولہ

طراوتش خنده بر گلاب کند | سیاه مستی او سرمه در شراب کند
بیان گرد کدورت اگر کنم چو زمین | طپیدن دل من خانها خراب کند
فسرده دل همه شب اغمای من شمرد | چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
بر آستان تو از بس که خاک شد رحمت | غبار کوی تو در دیده کار خواب کند
سفید روی چنان در غم تو می سوزم | که دود آتش من کار ماهتاب کند
چو باده نوش نمائی دمی بزم نشین | که مست حسن تو پروانه را کباب کند

ولہ

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش | برای ماهی تصویر فکر دام نماید

ولہ

عقده دل تنگیم از سینه مشکل وا شود | غم گریبان مرا گر دامن صحرا کند
چون نماند رشته پا این دل بیمن هیچ شمع | یاد داست گر کند یاقوت رگ پیدا کند
ساعدش پنهان نماند بسکه نو عیکه هست | شوخی رنگ حنایش آستین بالا کند
گر در آب بحر شوید کس دل تنگ مرا | عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند

پیکر گداز را عضو لیست کز جا رفته است — سرو هر که جلوه پیش آن قد رعنا کند
هر کجا باشم چو گوهر در میان بیضه ام — گر فلک بال و پرم از شهرت عنقا کند
اضطرابم می کند گیرائی زنجیر را — جنبش دل تا چها با بستر دیبا کند

ولہ

عمر جاوید همین بس که ببابیت میرم — گر شوم زنده دگر باز کفالت باشد

ولہ

جام می گر ز غمم کام چشیدن گیرد — رنگ تلخی بتن باده طپیدن گیرد
چون ز صحرای غمت باد جنون برخیزد — گل پیراهن ما رنگ دریدن گیرد
وحشتی هست حنای تو که از جنبش لب — رنگ از چهره من بال پریدن گیرد
آید از روزن بیمار تو چون مرگ درون — عنکبوتی شود و نبض تپیدن گیرد

ولہ

گر دلم سوخته آتش مهجوری شد — تا سر است دلم مرا مرهم کافوری شد
یاد مژگان تو کردند غزالان حرم — کعبه را جامه تن پرده زنبوری شد
رگ تصویر بنائی بطپیدن گیرد — شب که از تیغ غمم ذوق گل سوری شد
همه امید جهان آبله پا گردید — دست بر گوهرم آخر کف مزدوری شد

ولہ

گل خصومت با بوی خوش ندارد قاسم — خوش آن کسان که در آزار خویش کوشیدند

ز بس بود همه در بزم صحبت چشم بر رویت — گذشتی در دل هر کس بگوشش آواز پا آمد
چنان بر یاد زلف او پریشان گشت اجزایم — که در آیینه از هر عضو من عکس جدا آمد

ولہ

بسکه بر خود ز پریشانی دل می‌پیچم — مایه‌ام چون سر زلف تو مشوش باشد
کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید — بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

ولہ

شنیدم آمدنت را گل از گل بشگفت — صدای پای تو بی نقش پا نمی باشد
شکست طرف کلاهم شکست بال هماست — غرور شاه چو عجزی گدا نمی باشد

ولہ

شبی که بحر صفای تو موج زن گردد — سفیده دم بود آبی که در گهر باشد

ولہ

بود سیلی تسخیر جهان نازک‌نهالان را — سر نازک‌خیالان خالی از سودا نمی باشد
به هر صورت که باشم اضطرابم زرد رو دارد — اگر یاقوت گردم رنگ من بر جا نمی باشد
ز عکس خویشتن آیینه هرگز دل نه پردازد — خیال خودپرستی در دل دانا نمی باشد

ولہ

رشتهٔ عشق چو بگسست فغان خاموش است — تار طنبور چو ببرید صدا اش ببرد

ولہ

در آتشی که کند نالهای زار سپند | ستاره سوختگان را کند شمار سپند
فضای خانهٔ ما آنچنان بود ویران | که در میانهٔ آتش کند غبار سپند
بخاک کشتهٔ او بوی چشم زخم آید | برای سوختنش گر کنی نثار سپند
دمی که بر طپیدن دل مرا از خود | نشست بر سر آتش بیادگار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت | که میکند برخ آتشت بهار سپند

ولہ

شب خیال ما رشتهٔ شمع خلوتخانه بود | موج می در ساغر بال پر پروانه بود
شب فروغ ناخن ما شمع عشق تنها نه بود | بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم را بیهوش کرده هم از طپیدنهای دل | جنبش پروانه من گردش پیمانه بود

ولہ

هر کرا مستی از آن نرگس جادو باشد | اختر سوخته اش دیدهٔ آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد | گر زبان در دهن از گوشهٔ ابرو باشد
تا تو تابع نشوی چرخ مطابع نشود | که خم پشت کمان از خم بازو باشد

ولہ

خصم چون بد گهر افتاد بلا می باشد | سنگ نرم من از آن مار که دندان دارد

ولہ

هر که در دل هوس عقد وفا می بندد | گره زلف گره بند قبا می بندد

رنگ از چهرهٔ گل سیل پریدن دارد — میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

ولہ

شب که بیرون ز در و بام را خیال یار بود — بخیه ها بر خرقهٔ من شبنم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کجا شد گل فروش — شعلهٔ آواز بلبل گرمی بازار بود

ولہ

اشک و آهم گر غبار آلود آید دور نیست — یاد طفلی در دل من خاکبازی میکند

ولہ

در دیاری که منم لاف بزرگی عبث است — آسمان مهرهٔ گهوارهٔ طفلان باشد

ولہ

گر شوق مرا دست رس راهبری بود — هر ذره ز خاک وطنم در سفری بود

ولہ

ناامیدی از سراغم می چکد — آرزوی دل ز داغم می چکد
مطلب ام رنگ دگر برداشته — خون بلبل از دماغم می چکد
بی تو جامم نیست لبریز شراب — خون گردش از ایاغم می چکد

ولہ

الطاف پوشیده از من بگذرد طفلی نمیداند — شوم گر خاک در سیپارهٔ او گرد خواهم بود

ولہ

نداند چرخ پرفن انچه آن مه پاره میداند
گره در دام زلفش شوخی سیاره میداند

بشوخی دلربائی عشق می بازم که از طفلی
دل دیوانه ام را مهره گهواره میداند

ولہ

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید
که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید

چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات ست
هنوزش از لب پیمانه بوی شیر می آید

ولہ

در آغوشست دلم را آفت هجران غمین دارد
که در دریا گهر گردیتیمی بر جبین دارد

ز من گر بگذری شوق عنانگیر تماشا کن
مرا گر نیست دستی جامه من آستین دارد

ولہ

مرغ عشرت را چو موج باده بال و پر شود
گر خمی می بشکفد هر پاره اش ساغر شود

مرد روشن دل ای را ز آرایش بیا چه کار
آئینه چون تیره گردد صاحب جوهر شود

صحبت ناجنس باشد کیمیا ناجنس را
چرک دنیا در لباس اهل دنیا زر شود

ولہ

ز حیرت تو زبس خشک مانده ام برجا
چو زخم سنگ دو چشمم بهم نمی آید

ولہ

هر جا که سر رشته امید شود گم
پیوند بهر تار گریبان تو یابند

از ابر پر و بال ستانند ملائک
شاید که ره تربت مستان تو یابند

ولہ

من و تو نشسته تنها اگرم دهی اجازت	بکشم چنان لبت را که در و سخن نماند

ولہ

چراغی را که روغن کم شود روشن نمی باشد	اگر با من نشیند یک نفس بی من نمی باشد
نظر پوشیده میگردم بگرد خرمن حسنش	که آنجا خوشه چین را سبت دامن نمی باشد
ندارم باک از موج خطر با دست پیوستم	غریق آب حیوان را غم مردن نمی باشد

ولہ

غافلان را دیر و کعبه رهزن دین می شود	مرد خواب آلوده را هر سنگ بالین می شود
حرف را نشمرده گفتن مایهٔ بی همتی ست	آب دریا چون گهر گردید شیرین می شود

ولہ

بمن هرگه گذر کرد آن پری عاشق نوازی کرد	نگاهش کوتهی گر کرد مژگانش درازی کرد
دلم را طفل شوخی میبرد آهسته آهسته	که دستش از حنا پنهان نتواند خاکبازی کرد

ولہ

چو شبها با خیالش عضو عضوم در سخن باشد	کمند وحدت من پیچ و تاب فکر من باشد
نه پنداری که بعد از مرگ هم آسایشی دارم	که بخت تیرهٔ من چون سفیدی کفن باشد

ولہ

هر کس که چارهٔ دل نابود میکند	داغ مرا بداغ نمک سود میکند

شد عمر ہا کہ گرم تغافل گذشتۂ — من سوختم بہان نگہم دود میکند

ولہ

ابر صحرای تو شمشیر خطر مے بارد — تن بکشتن بگنداریم کہ سر مے بارد
میتوان گفت رگ ابر بیابانی کہ ترست — تا زکی بس کہ ازان موی کمر مے بارد
نیست بی سجدۂ شکری طمع درین باغ سری — نخل سیراب چو گردید ثمر مے بارد
دل ز خود تا نرود اشک بدامن نچکد — ابر این بادیہ ہنگام سفر مے بارد

ولہ

مرا گنج خموشی ازان وطن باشد — کہ یاد روی تو با سینہ در سخن باشد
مرا بہشت تماشا شرار جلوۂ تست — کہ پرفشانی پروانہ سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیدہ ام شود روشن — کہ حرف نامۂ او بوی پیرہن باشد
بمحفل تو چو آیم تمام دیدہ شوم — کہ یک نگاہ مرا صد نگاہ من باشد

ولہ

رفت از خود ہر کہ دید آن غمزۂ بیباک را — چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد

ولہ

بہر دای نوجوان جاہ جوانی دہ کہ پیران را — خمیدہ نہای قد طاق فراز آرزو باشد

ولہ

داغ جنون نشستہ بالای ست عشق — چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

هنگام دیدن تو زبس نارساست بخت — مد نگاه تا سر مژگان نمیرسد

ولہ

کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد — که از آب خجالت عضو عضو میلی و وضو دارد

ولہ

دل عارف ز نغمهای جهان قطع نظر دارد — ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد

معلم عشق یک سبق من میخوانم آن یا بجای — که از زیر و زبر گردیدم زیر و زبر دارد

ولہ

حسن تجلی ست که از عشق جدا میسوزد — پرده از روی برافکن که حیا میسوزد

بی تو منت کشی نیست شهیدان ترا — زخم شمعی ست که بر تربت ما میسوزد

در تماشای ز لطافت به خیال دگران — در کف از دوری حسن تو حنا میسوزد

ولہ

ز بلبل بی هوایش بال و پر چون شمع بسوزاند — که از شوق وصالش آتش گل تو بسوزاند

نه پیدا هم صبا اشک گرم کاتش ز مژگانم — که آب از گرم رفتاری کنار جو بسوزاند

چنان کز شعلهٔ شمعی برافروزند شمعی را — سر گرمی که من دارم سر زانو بسوزاند

کسی در پردهٔ فانوس چون شمع نهان یا زد — اگر آهم بدل ماند دمی پهلو بسوزاند

کشیدی سرمه در چشم و سرابی تاب تر کردی — که آتش تیزتر گردد چو کس جادو بسوزاند

ولہ

ولہ

علم در سینهٔ افسرده دلان بیقدر است | آب چون با گهر افتاد شکستن دارد

ولہ

گرفتم در پرستش احتیاط شمع چین هم | غبار چهره کی ستید ره تمثال میگردد

ولہ

در طریق خاکساری پا سلم گشته ام | هر کجا من سجده کردم آستانی می شود
عشق با نازان پیدا لطف عشق می شود | شاخ گل بلبلان را آشیانی می شود

ولہ

غم نیست که آن گل شب زیر آورد | یاد رخ او در دل من رنگ بهار آورد

ولہ

اگر شادی نباشد خاطرم با غم بسازد | که تا چند آفتاب هم در لباس شبنمی سازد
اگر از حق پرستانی متاب از خلق روی دل | که شکل آدمی بت را خدائی [illegible]

ولہ

بسکه بی روی تو دشوار نظر باز کنم | مژه مویست که از داغ جدا میگردد

ولہ

صبا بر گرد مجنونی تو چون دانه میگردد | که از تاب میان نازکت بیتابی دارد
حریفان را بهم پیوستگیها از لب خشک است | جدا از نخل گردد میوه و سیرابی دارد

وله

بمحفلی که درو گرمی دل ست چراغ / کسی بپردهٔ دل راز خود نهان چه کند

وله

نقد کونین تا بقدم دوست کنند / عارفان دست دعا بهر چه بگشایند

وله

زسوز سینه ام از شمع بالائی خبر دارد / که از بال و پر پروانه دستی در کمر دارد

بشاخ شعله دارم آشیان تا قرارم کو / بر آتش همچو سیم پیچ و تابی در کمر دارد

سعادت میکند از نسبت من ناز بر عالم / هما بر فرق من گوئی جهانی زیر سر دارد

وله

کسی که روی بآن خاک آستان دارد / خمیده قد نشود ور دو آسمان نکند

وله

رقمی از خط مشکین تو تحریر نشد / دو جهان پر ز پری شد ز پری زیر نشد

خامه بوقلمون در کف اندیشه گذشت / رنگ آخر شد و همرنگ تو تصویر نشد

وله

سخن بسیار شد چندانکه مطلب در میان گم / هجوم مشتری نگذاشت گرد هم از دکان خیزد

نظر نگشوده در دیر و حرم صد رخنه افگنده / چه دلها اشکنند آن بت که از خواب گران خیزد

ز روی گرم گل قاسم درین گلشن تماشا کن / که آخر بیضه گرد و بلبل از آشیان خیزد

وله

عشق است یکی نقطه و عالم پرکار — هر دائره را بود درین نقطه مدار
در دائره مرکز و محیط است یکی — باشد ز محیط ره بمرکز بسیار

وله

تا نشنیم خبر از تو مه تابان دگر — نگهم بر سر مژگان شده مژگان دگر
صاحب دل نگشاید بهر پست باشد — استخوان در تن شیر است نیستان دگر

وله

شربت دینار فرماید طبیب بهر دل — خوش نماید همچو نرگس دیده بیمار زر

وله

خبر نامه دلدار نیست قاسم را — دلش طپیدن بال کبوتر است هنوز

وله

شوخی که دارد از غمزه چندین خدنگ ناز — از سنگ سرمه ریخت بدیوار سنگ ناز
شبرست چشم یار چو بادام نیم رس — یا پرده است از رخ عشاق رنگ ناز

وله

ترک من از تنگ سندان چید تیرش هنوز — میکشد در گوش نندان حلقه زه گیرش هنوز
چشم قتالش بخونریزی لبش بیخود است — خون ای میچکد از تیر تصویرش هنوز
خط بود گردنده گرد لبش از انگبین — میزند جوش حلاوت موج زنجیرش هنوز

وله

گفتم ز شرم تو در پرده چون حباب نفس
کمن حجاب ز من نیست بجز حباب نفس

ولہ

یار اگر تازه کند عهد ستم با دل ما
التفات کهن دلبر دیرینم بس

نیستم تیشه فرهاد که بشکافم سنگ
شیوهٔ عاشقی خسرو شیرینم بس

ولہ

دلی که از سر زلف تو نیست زنجیرش
بروی صفحه نگیرد قرار تصویرش

چنان بقتل من آن شوخ تیز می‌آید
که چون عرق چکد از جبهه آب شمشیرش

چگونه جان برم از دست طفل بدخوئی
که خون دایه چکد از بریدن شیرش

ولہ

بس عزت است که بیرون جهد از سینه‌ام تیرش
اگر بسوزد کباب او نسوزد زخم نخچیرش

ز مژگان شوخ تر بیرون جهد از سینه‌ام تیرش
که دارد سرمه چشم غزالان چشم نخچیرش

کفن بال هما باشد شهیدان محبت را
بروی خاک گر ریزد ز غیرت خون نخچیرش

ولہ

دو دلیست در دلم ز سر زلف سرکشش
کاتش زند بشعلهٔ خورشید آتشش

ترکی که تیر اوش ز صف دلها گذشته است
پیش زبان خلق بود بند ترکشش

ولہ

گر راست زهرهٔ تمنای عشق و سودایش
که خون شیر شود ز آهوان صحرایش

نشان ز جلوهٔ قدری که چون برقص آید | دل شکسته بود بار سرو رعنایش

ولہ

گر چمن یاد کند از رخ آتشبارش | نبض بیمار شود خار سر دیوارش
آن برهمن که سر طعن مسلمانی زد | صید دام که گل سبحه شود زنارش
حکمت گریهٔ تربیت مجنون افتد | شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش
تربیت عالم شود رندی را | که پریشانی دل گل زده بر دستارش
صفحهٔ نازکی حسن تو نتواند خواند | بلبلی را که بود از رگ گل منقارش
نامه کرده‌ام انشا به پرستی خود | که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش
هر که بیمار از آن جلوهٔ شیرین باشد | می‌چکد خون حلاوت ز لب غمخوارش

ولہ

کسی چه پیش تو باشد تلخی جان دادن آسانش | که دست تیغ بهم چسبید از شیرینی جانش
نباشد از ادب گر دامنش گیرد غبار من | که همچون نقش نقش خویش در دامن دواندش
بدل ذوق گریبان‌های آن لب کرد باشد | بزیر خاک چون پیچ گردد عشق دامانش
چنین گر شوخ و شنگ از پردهٔ گل در نظر آیم | نگه را میکند بیکار شوخیهای فتراکش

ولہ

دل بهوسی بر لب جا یا تصبری پیش گیر | یا مشو بیمار یا بار مسیحا بر کش
جبههٔ هستی ندارد وسعت جولان ما | بال عنقا صفحهٔ ساز و صورت بار کش

ولە

چو چشم زخود ترا او رود در قفای خویش
گر در سر تو گردم و افتم به پای خویش

بیگانگی فشرده بکامم حلاوتی
تا غایتی که خود نشوم آشنای خویش

ولە

زشهری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش
که از بال پری قد میکشد سرو دلارایش

دل دیوانه او از گل گلزار نگشاید
ز تنگی هر دو عالم کی بجا رست پایش

دران محفل که حیرت از در و دیوار میبارد
هوای سر بسر آید اگر خالی شود جایش

بشهری بیخودی کانجا بهشت جاودان باشد
نباشد امتیازی در میان سر و بینایش

ز دل شکستها دم کم نسازد زهر هجرانها
که گوهر کی برد تلخی برون از آب دریایش

ولە

چسان بیند کسی روز روشن چهره خویش
که هم از سایه برقع نماید حسن خویش

ولە

ای دل مگرد بیهوده در کار خویش باش
مشغول خویش باش و گرفتار خویش باش

محتاج دو غلام نبود چشم زخم ما
روی سپید تخته پندار خویش باش

در بحر خون خویش چو رخسار فرو روی
مانند تیغ پشت به دیوار خویش باش

ولە

خیال موی میانش بخود مشتم نازد
که حرف دانه نشود در دهان آتش غلط

تجلی تو همان حد بقیاس تو بس ــ تو چون نقاب کشی حد بقیاس غلط

ولہ

تا گل فتاده است ازان رو بیکطرف ــ افتاده رنگ یکطرف و بو بیکطرف

ما در میانه تیر بلا را نشانه ایم ــ گردون بیکطرف غم ابرو بیکطرف

ولہ

هست از پیشانی عاشق هویدا حال عشق ــ میکند مضمون صورت چون کشد تمثال عشق

ترک دین و کسب کردم از میان برخاستم ــ کفر و ایمان یکطرف شد تا کشودم بال عشق

در زمان چون سرو رعنائی برون آید ز خاک ــ بگذری ای سرو گر بر تربت پامال عشق

کی بفکر دانه می افتم ز فکر روزگار ــ مانده دامان خیال من بزیر بال عشق

گردش هفتاد و هشت چه داند بوالهوس ــ شیشه ساعت نمیداند حساب سال عشق

ولہ

عمری شد و شهید لب خویش میکند ــ زان شربتی که ریخته دلم در گلوی عشق

هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آورد ــ گیرد مشام دهر در آغوش بوی عشق

ولہ

دل را ز نازکی نبود تاب لطف یار ــ با آستین که ساخته روی حباب پاک

آلوده شراب چنانم که بعد مرگ ــ گر خاک ره شوم نشود ز آفتاب پاک

ولہ

نگیرد آینه روز وفات بر نفسم	ز روی حرف بسوی کسی نگردانم
شکست بیضهٔ خورشید بر کلاه سپهر	زهی غرور هوائی که من بسر دارم

ولہ

هستی ز من مجوی که در محفل دگرون	مانند شمع بهر تماشا نشسته ام

ولہ

صاف اند سینه آینه حسن محبت	طوطی شوم از روز که از زنگ بر آیم
چون ابر ز غمگم عرق آلوده گذر کن	تا من چو گیاهی ز ته سنگ بر آیم

ولہ

دیوانه وار در شب هجران بیاد تو	چون ماهتاب بر در و دیوار جسته ام
قرب ترا دلیل همین بس بود که من	افتاده ام بیاد تو هر جا نشسته ام

ولہ

نقش پا گوش بر آواز بود در ره ما	همره قافله با بانگ درا می باشیم
یار در منظر دیده تماشا کردن	دل بطپید در پر ما قبله نما می باشیم
تنگ صحبت میان من معشوق ام	گاه با یکدگر و گاه جدا می باشیم

ولہ

اگر در راه او صد کوه آتش پیش پا آید	چو موج [illegible] هم بیاد آن کمر گیرم

ولہ

جنس غمت چو بهر دل خود بها کنم — نقد سرشک از گره دیده وا کنم
بیگانه می‌شوم ز دو عالم بعشق او — تا خویش را بطرز غمش آشنا کنم

ولہ

از نکهت گل یافته تخمیر دماغم — از سلسلهٔ شعله بود پنبهٔ داغم
آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی — سر جوش می صبح بود درد ایاغم

ولہ

شبنم پیکری دارم که از گل رتبه گیرم — پر و چون نگهم از رخ دام بر مرغ هوا گیرم
نگردد بسترم سنجاب سد راه آسایش — روم در شعله و پهلو ز نقش بوریا گیرم

ولہ

بسکه گرد آلوده می‌خیزد صبر پیغامم — دام در خاکست حرف لطف او در نامه‌ام
با خیالش صحبتی باشد مرا کافر دلان — شمع رو پیش میکنند از گرمی هنگامه‌ام

ولہ

شعله طور از گریبانم بود در جوش فن — خویش را آتش تصویر پنیرم سنگیم

ولہ

از بخت شور دیده بهر جا فگنده‌ایم — گر مرغ زنده است نکسوده کرده‌ایم

ولہ

نسیمی از مزه و مرهم زجا قاسم — گر ز نکهت گل کرده‌اند تخمیرم

ولہ

شبی کز وصل او طرح می پیمانه اندازم — کلید صبح را در گردن چاه اندازم
پیاله نشئه بدست چشمش بسکه بدمستی — برهم گرتا مر دل پیاله ز طاق خانه اندازم

ولہ

دران چمن که تو از باده رخ برافروزی — طپیدن دل مرغ کباب می شنوم
زبسکه گرد کدورت نشسته بر رویم — صدای خویش ز زیر نقاب می شنوم

ولہ

چه غم ز حرف حسودان مرا که نغمه ایشان — صدای پر زدن مرغ بسمل بگوشیم

ولہ

گرانبار آنچنان کز عشق آن شیرین دهن گشتیم — در آید کوه از جا گر بیاد کوهکن آییم

ولہ

بهر جا سیر وهم سرگشتگی سر در پیچم دارد — بسر گرد باد آسیا از کوه می آیم

ولہ

نی سپند آسا همین ز درد اعضا می جهم — گر گذاری بر نگاهم پای از جا می جهم

ولہ

جدا از شوق شیم گذر انجمن رفتم — ز پا نیم پر پروانه در کفن رفتم
بغیر جلوه او فرش نیست در همه جا — نگاه گشتم و در چشم پیرهن رفتم

بروی اشک خود از غایت سبکروحی — نسیم گشتم و بر برگ یاسمن رفتم

وله

نیست فارغبال مرغ نامه پرانالهام — گو نیاید در مدعا واهم کبوتر گشته‌ام
کی شوم مشهور شد یک زخم از دم شمشیر او — کاش جا در تیغ او مانند جوهر داشتم

هر که در ساحه دوی من دانه در خاک بود
بسکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتم

جلوهٔ غیر گران بود بدو چشم الکمم — دیده بر هم زده سقراض و عالم کردم

وله

بی تو از بسکه بتنگی گذرد احوالم — سنگ بر شیشهٔ آیینه زند تمثالم
روز اول زده غم ما مجازی طی شد — ساخت استاد ازل از رگ گل غربالم
عقل با هوش ز سر سیر دارد ودلم — بوی پرواز برآید چو بسوزی بالم
قلم موی گر از جوهر شمشیر کند — از حریم تو مصور ببرد تمثالم

وله

از صفای تو چو بر لب می عشرت دارم — جوهر آیینه در شیشهٔ ساعت دارم
نفس سوخته پروانه پر و بالم شد — شمع در خلوت و من گریه و حسرت دارم
شیشهٔ ساعت من ساغر می میگردد — گر شبی با لب میگون تو صحبت دارم

وله

ز بس بر باد چشمی عمر را صرف فسون کردم　　همه کردند کاری در محبت من جنون کردم
نیارم دست تیغی را که در هنگامهٔ محشر　　نثار لذت زخم از چکیدنها چه خون کردم

ولہ

جذبه در گردش آمد در فضای خرقه‌ام　　شد دو عالم دانه در آسیای خرقه‌ام
در لباس زهد صوفی صید مردم میکند　　چنگل شهباز باشد بخیه‌های خرقه‌ام
بر تن من داغ گرداب تنک ظرفی بود　　بیشتر ند په در محبت تارهای خرقه‌ام

ولہ

دران دامی که من تسلیم گشتم　　کند از دانهٔ او آسیا رم
ببین در پیچ و تابم جلوهٔ یار　　بود بالیدن گل موج شبنم
بیابی یک لب نان سبلے تو اخ　　کلید رزق باشد قامت خم
مگر قاسم دلت از گریه پرداخت　　نباشد خانهٔ آئینه بے نم

چه گلشن است خموشی بطرف آن باغم　　که هست سرمهٔ بلبل ترانهٔ زاغم
بهر دلی که نظر میکنی کباب منست　　بود سواد دو عالم سیاهی داغم

ولہ

نیست آسان نشستن سکن گز طپیدنهای دل　　جوهر شمشیر را چون چشم آهو رم دهم

ولہ

پس از وفات کفن نیست در برم قاسم
گشود بال و پر شوق مرغ هستی من

ولہ

ز بس با بیقراری‌هاست پیوند قرار من
ز تن جدا مانع خشت برم آهو غبار من
بیاد چشم او تنها نه من بر خویشتن پیچم
بود شاخ غزالی هر رگ سنگ مزار من

پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاسم
ببین تار کفن گردیده آخر شام تار من

بسکه در وصل تو حیرت زده برجا مانم
گر شوم آب ز غربال نیایم بیرون
جنس باقیمت و ارباب هوس خام طمع
ترسم از خانهٔ دلال نیایم بیرون

ولہ

بی ادب خار بود کس ننهد پا بر وی
شو صبا جلوه و در دیدهٔ مردم جا کن

ولہ

سر آن مژه که شوق کشته دید بسمل تنها
بود داغ دل شیخ و دیده من خط و خال من
با این آشفتگی چون روشن جا ضبط انسر کرد
ره آیینه بندد گرد کلفت پریشان من

ولہ

آرزو از بس گره شد در دل غمناک من
عقده‌ها آید برون چون تاک از خاک من
بندی دشمن عجز هم در حصار آهن است
برق را آتش کند کار زره خاشاک من
سیر و سر از دست چندانی که بعد از مرگ هم
در کفن چون آب در غربال باشد خاک من

ولہ

صبح وصالم و شب هجران آتشین — شمع امید و گریهٔ حرمان در آستین
سودم بپای پیر ره دل وادی که دشت — هر منزلش هزار بیابان در آستین

ولہ

دور از تو باشد شگفتن رخنهٔ دیوار من — پنجهٔ شیر است بی او خندهٔ رخسار من
بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته‌ام — هست چون کوه از زبان تنگی گفتار من
چشم زخم عشق را عشق تو برق خرمن است — سوختن می‌آرد سپند از گرمی بازار من
در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ ره است — خار در پای نشاط گل و در گوشهٔ دستار من
ناشگفته رنگین فغانی از زبان بلبلم — خندهٔ گل گر شود خون در رگ منقار من
در خرابی خانه‌ام را حاجت سیلاب نیست — می‌شکند پرواز رنگ رخنه در دیوار من

ولہ

بنای هستیم چو شمع خورد چون رخ برافروزم — نمی‌سوزد بغیر از آتش گل آشیان من

ولہ

زان دل که نیست زندهٔ عشقت حجاب کن — سیماب کشته را کفنی از نقاب کن
تخت دلی به نیزه بیندازد عکس او — آیینه ساز چهره‌ش از پیچ و تاب کن
بر روی دل بساط تجلی بگستران — این شمع کشته را کفن از ماهتاب کن
خواهم بقدر هجر تو مقدار وصل را — ایام بیوفائی خود را حساب کن

آیینه ام حباب سمندر رفو شود — یعنی که چشم منتظران را بخواب کن
بی جلوهٔ تو موجهٔ می برق خرمن ست — بکشا رخ طراوت خود را بباده آب کن

قاسم چو باده نوش کنی در حریم یار
بال فرشته گر بکف افتد کباب کن

هر چند پا بوس تو خم گشت قد من — آنجا که توئی حلقه بیرون در من

ولہ

شوخ چشمی من که غارت کرده عقل و هوش من — ساغری می شود بر یاد او آغوش من
درد دل ظنها که آگاهی بجید آرد مرا — پنبهٔ گوش فلک باشد کفی از جوش من
می نما پاز سکوتم شوخی راز درون — دیده آهو بود راز لب خاموش من

ولہ

کند چون آسمان پامال چشم خاکساری من — زمین صد پیرهن بر خویش بالد از غبار من

ولہ

بسکه در دامِ تو گرم شوق بود اندام من — بر کباب من نمک پاشیده گرد دامن
چون نشیند باچنین سوا کسی بیم ننگ — سکند نقش نگین پهلو تهی از نام من

ولہ

از خط ست این بر عسارت پریشان — گلکاست کرده ست مشق خط ریحان

ولہ

بدام خلق فتد عاقبت رسیدن من — تنگ ست دل من ز لب گزیدن من
بدام عشق مکان مرغ دست آموزم — که از فروختن من بود خریدن من
اگرچه پیر شدم رحمتم فزون گردید — کمند وحدت من گشت قد خمیدن من
بعشق نام برآورده ام معاذالله — بگوش مایه نسیان ده شنیدن من

ولہ

آنرا که صرف گریه شود روزگار او — جز پاره های دل نبود در کنار او
هر سو پری وشی ز عقب در رست میرود — سرویست قامت تو که نازست بار او

ولہ

سبک چون باد بگذر از سر خاک شهیدانت — مبادا چشم حیران کسی گیرد دامان تو
به دوران لب مگون نمیج خط مشو غافل — زند پر مرغ روح عاشقان گرد دهان تو
نداری طاقت تاب کمر نازک نهال من — نزاکت همچو مو پیچیده بر موی میان تو
به تیغ غمزه گردد زنده گر صید خمی دیدت — که بیند چون ابروی تو از پشت کمان تو

ولہ

یا رب چه ساحری تو که از سحر ساحری — دل میبرد ز جادوی بابل سلام تو

ولہ

گر باشی در گلستان بگذار آشوب سرو — بر پری قمری به بند و شاخ گل آشوب سرو
در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو — سبزه گر خاک روید می شود سر کوب سرو

گر پی بالانشینها در آیی در چمن — باغبان در زیر گلیم ابر با چاره و بی سرو

تا نسیم آورد قاسم گرد راهش در چمن — بوی یوسف میدمد پیراهن یعقوب سرو

در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو — طوق قمری شد سواد عالم بالای تو

رنگ زرد میکنم پیوند با برگ حنا — تا باین صورت نگارم رخ بر پای تو

ولہ

نقاش کند چون دهن تنگ تو رسم — کز ذوق فراموش نماید سخن تو

ولہ

بسکه خواهید ست خون کشتگان کوی تو — باد نتواند پیام عاشق آرد سوی تو

نطق عاشق پیر پیاز در ریاض حسن را — بال طوطی وسمه باشد بر خم ابروی تو

جای پیاز بالش او برگ گل آید برون — گر کسی در خواب بیند نوبهار روی تو

حلقه دست ست خون کشتگان گرد — تا ندادم جان نکردم عشرت از پهلوی تو

روزگار من پری در شیشه ساعت کند — گر شبی دل بگذراند بی خیال روی تو

آشیان بلبلان نافه چین میکند — گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی تو

ولہ

سبزه با نسبت آن چشم جادو — که نرگسدان کند رم همچو آهو

چنان صیاد انعامم لبریز ورد — که نتواند پریدن رنگم از رو

گلت تا رنگ شوخی در چمن ریخت — کند دیوار گلشن چینی بو
نقاب چهره اش رونق زاهد — کند دستی شیشه می را آب لیمو
بیاد وقت خون دل بجوشی آرد — کند در ساغرم مهتاب دارو
بچهره آلوده آید اشک با شرم — که سوزد جامه اش از تندی خو
هنوزش دشنهٔ قاسم خشک لب بود — که خونم بوسه زد بر دست و بازو

ولہ

یوسفی دارم که پنهان در دل پردهٔ رخسار را — شمع در فانوس باشد گرمی بازار را
رنگ بیمهری نباشد سرو آزادی مرا — حلقهٔ وسعت طوق قمری گلزار را

ولہ

تا شود آئینه جای صورت احوال او — پاره سازد سینه بر تیغ شوخی تمثال او
بسکه گرد کلفتم جا کرده بر رخسار زرد — چون پر و رنگ از رخ من سایه پرواز بال او
گر باین رعنائی از طرف چمن پیدا شود — طوق سرو از گردن قمری کشد خلخال او
گر چنین پیدا کند خط حسن و زافزون او — هر رخ او دانه زنجیر گردد خال او

ولہ

رتبهٔ معشوق عاشق را بلند آوازه ساخت — پایهٔ قمری فزاید قد کشیدنهای سرو
سایهٔ او دست رد بر سینهٔ گل می نهد — در گلستانی که او باشد نباشد جای سرو

ولہ

گردم سفید دیده خود را در انتظار — شاید که در دلم شب مهتاب بگذری
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو — در هر قدم ز گوهر نایاب بگذری

ولہ

رسیده است بر افلاک نالات قاسم — دگر بلند ترا زین بنا چه میخواهی

ولہ

قاسم برنگ اخگر سوزم ز آتش دل — ور گرد خاطر خود گردیده ام حصاری

ولہ

گر خورد آهو پس از مردن ز خاک ما گیا — پوستش گر دف کنی جز ناله خود نشنوی

ولہ

پس از مردن گل من خشت دیوار خرابات — با این حسن لطافت گر صفای خاطر ما نیست

ولہ

حیرتی حسن تو نبض بری را در خواب کرد — ماه را گرد اب بازی گر برون آئی شبی
بوریا در آتشم بال سمندر می شود — شمع سیم را آشنائی هست با هر مشربی
میرسد از جنبش نبضم بگوش آواز دوست — خون بود در هر رگم از پرتو لعل لبی
گر بظاهر ساکنم اما بباطن میروم — جز طپیدنهای دل ما را نباشد مرکبی

ولہ

برم چون نامهٔ خواهش بیز باشم عقده می‌گیرد ۔ نفس در سینه‌ام زلف پریشان پیش پیدا کرد
گریبان میدرم هیچو دچو بینیم شعله رخسار ۔ دود دستم در تن آتش پریشانست پیدا کرد

ولہ

غنیمتم زنی سواری آورده کرد جولان ۔ طفلی نگر که چون شد پا یک سوار پیری

ولہ

کسی از وسعت مشرب کشد چون پا ز دامانی ۔ که گرد دهر نفس پیمانه او دریا بیابانی
سخن شد آب بر لب بسکه خندانی پر میرزد ۔ که پنداری مصوری نگار چشم گریانی

ولہ

خوش آن نفس که تو شمع مزار من باشی ۔ که من خموش نشینم تو در سخن باشی
چنین که سایه سرو است بار اندام است ۔ نهال قد نکشد تا تو در چمن باشی

ولہ

بدنیا نیست ذوق زندگی آزاد مردان را ۔ که شیر دایه کافوری پیش از مرگ ست اشیا را

ولہ

ازبس سد ز شوخی چشم گزند ما ۔ چشم غزال دود کند بر سپند ما

ولہ

از دور جام سبحه شمار دو شنبه ما ۔ زنار بند و از رگ خامی کباب ما

ولہ

بوی گل در جنبش آرد سرو رعنایی ترا | شوخی رنگ حنا خار کف پایی ترا

ولہ

تا کی میان دیر و حرم جستجوی دوست | مانند مغز پسته برآرم سری ز پوست

ولہ

قدی خمیده موجهٔ دریای عمر ماست | موی سفید ما کف دریای عمر ماست

ولہ

هر شکاری که بدام تو رسید آزاد است | بوی پیراهن یوسف نفس صیاد است

ولہ

مردم صاحب هنر را هم هنر زیور بس است | خانهٔ آیینه را نقاشی جوهر بس است

ولہ

در لباس فقر میگردم که بی درد سر است | آستین هر چند کوتاه است جنبش کمتر است

ولہ

گردش چشم تو آنها که کند خاک چمن | می توان از گل او روغن بادام گرفت

ولہ

یوسف من در دکان هر که منزل میکند | گرمی بازار او سرگرمی دل میکند

ولہ

عکس شوخی تو چو صید افگنی آغاز کند | جوهر آیینه را چنگل شهباز کند

وله

فغان از بیم خوبیت در گلوی سینه می‌پیچد	ز شوق پای بوست صورت آیینه می‌گردد

وله

گرم خونبهای من جلاد را دیوانه کرد	بوی خونم جوهر شمشیر را پروانه کرد

وله

مرا افتاد هم آغوشی با آن گل میسر شد	که تیغش گرم‌تر از خون من در قتل من باشد

وله

با چنین دولت که با او باده در گلزار خواهیم زد	همارا همچو گل بر گوشه دستار خواهیم زد

وله

با ما کجا نشست که از ما جدا نشد	با ما دو دم نرفت که مقراض ما نشد

وله

سحر که نشه پی تا بهم دو بالا بود	نثار رشته شبنم گلهای ناله ما بود

وله

ندارد هیچ باک گر آن شوخ بهر خویش خونم زد	که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد

وله

لب زخمم به شکر خنده چو دمساز آید	الماس جوهر شمشیر به پرواز آید

وله

مست دنیا گر شراب از ساغر عقبی کشد | رخنهٔ گورش همان خمیازه بر دنیا کشد

ولہ

نهان هستم با خواهش دل کی نیابان اثر | چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان دارد

ولہ

شب که از برق نگاهت گرد در میخانه بود | پر کباب با نمک بال پر پروانه بود

ولہ

در گلستانی که دل را شوق آن گل میشود | درد با تخم بوی گل فریاد بلبل میشود

ولہ

سرو قدی من که نازش تا قیامت میکشد | چون نهال خیزی تو پنداری که قامت میکشد

ولہ

بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود | پر کباب با نمک از خنده سوفار بود

ولہ

بجز من هر که هست از مستی من بیخبر باشد | که آنجا ساغری حلقه بیرون در باشد

ولہ

یکنفس واری اگر سیر چمن بی او بود | دیده بر چهرهٔ عاشق گره ابرو بود

ولہ

یکبست حسن بصد جلوه از نقاب کشید | رگ چراغ زدم خون آفتاب چکید

ولہ

روشن تہ خاکم نہ زمہتاب کفن شد | جوشِ نزدم این خانہ سفید از کف من شد

ولہ

تنہا بلبل از جوش گلش در گلستان گم شد | پنہان با لب سرو بن قمری سیان گم شد

ولہ

سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید | سیاہ ہست قضا دیم از شراب سفید

ولہ

دولت بال ہما بر سر من تہمت بود | خرمن سوختہ را سایہ مور آفت بود

ولہ

ناوکِ آہ خطر در گرہ دل دارد | جادہ تیر است کہ سوفار ز منزل دارد

ولہ

نی ہمین از ضعف چشم جوہر شمشیر شد | پر دم تیغ تو خونم خاک دامنگیر شد

ولہ

نہالِ ناز پرورش نگاہم دل سوختہ | بخونِ من خطی در قد کشیدہ نہال آخر

ولہ

کی توان یافت دلِ غمزدہ ام آزادش | دام پیر آہوی رم خوردہ نہد صیادش

ولہ

نه لاله و گل گرم عنایست درین باغ
سر سبز چو تیری بکجا نیست درین باغ

ولہ

سفر چو روی با بیته آورد تمثال
بهمشه پا و سر آید برون باستقبال

ولہ

بزم خالی بیتو آهسته خوش بسامان داشتم
صحبت رنگین ز خون شهیدان داشتم

ولہ

بسکه گرد آلوده تخمیر د صحرا خیالم
دام درخاکست حرف لف او در نامه ام

ولہ

نمیگویم برهنش گرم رو گلگون سوار من
شراری جست از دل سوختن با بیگناهم من

ولہ

نه هر آبی نمی افتد تزلزل در بنای من
بزور سیر میگردد چه گرداب آسیای من

ولہ

جهان تنگست بر جولان عشق جسم فرسایم
نمیگنجم دران صحرا که خاری نیست در پایم

ولہ

کند چون آسمان پامال جسم خاکسار من
زمین صد پیرهن بر خویش بالیدانه غبار من

ولہ

چه خوش باشد گل روی تو دیدن
ز نشترگان خنده بر فترگان چکیدن

ولہ

چنین کہ پر شدہ از یاد دوست خلوت من ❊ چو داغ سر بہم آرد کمند وحدت من

ولہ

چون تیغ کشد موی میان از کمر او ❊ یک قبضہ خاکست زمین در نظر او

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درینولا دیوانی نادر لاجواب وکلامی شگرف انتخاب در شوخی مضامین منفرد زمانہ نامش دیوان قاسم دیوانہ کہ عذوبت معانیش حلاوت بخش کام وزبانست ورنگینی الفاظش نزہت افزاے روح وروان سن کلام بلاغت نظام ناظم بلیغ زمانہ شاعر فصیح یگانہ ملا قاسم دیوانہ کہ بعذب البیانی وشیرین لسانی شہرۂ آفاق ودر اہل زبان بود وطن شریف شان مشہد مقدس ودر استفادۂ شعرگوئی شاگرد رشید مرزا محمد علی صائب اصفہانی کہ امیر الامراے کلام بود ند وافرازندۂ رایات اقلام ہمین یک نسخہ دیوان موصوف از کتب خانۂ نوابین والا تمکین جناب حاجی محمد زردار خان صاحب جاگیردار راج کردلی بہم رسیدہ بنظر عمدگی کلام ببذل توجہ علم دوست ہنر پرور عالی ہمت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ در مطبع نامی بمقام لکھنؤ بماہ مئی ۱۸۷۴ع مطابق ماہ جمادی الاولی ۱۲۹۱ہجری بزیور انطباع آراستہ شدہ خدای کریم مقبول عالم کناد ❊❊